

# شریفجان، شریفجان

از :

آقای تقی مدرسی

\*\*\*\*\*

نوبار سیمرغی که داشتی برای خودت چه ساختی؟

باغ؟

قصر؟

چنگل؟

دربار آسمان؟

پس هنوز، برای چه اینطور برهنه و فقیر

مانده‌ای؟

«شریفجان، شریفجان، آقای مدرسی يك اثر تأسف انگیز است.

در مورد این کتاب همانقدر که مثل قدیمی‌ها - صبر تلخ است و لیکن ...

خالی از مصداق و بی‌مسمی است، مثل دیگر ما. عاقبت کوه موش زائید - صادق است.

«شریفجان، شریفجان» علی‌الظاهر داستان است و از مجموعه‌ی ادبیات

امروز. لیکن کمی، فقط کمی آشنائی با ادبیات و بالاخص داستان، هر خواننده‌ای

را متوجه خواهد کرد که این کتاب نه داستان است و نه ادبیات، و در اینکه آیا يك

گزارش است یا يك بررسی ساده‌ی تاریخ گذشته (بدون هر نوع ارزش داستانی و

هنری) نیز جای حرف بسیار است. که من از آن گفتگوئی نمی‌کنم.

پیش از ورود به شریفجان، شریفجان، میخواهم یادی کنم از یکلایا و

و تنهائی او - نسه‌ای جالب، با موضوعی لطیف، اثر يك شاعر حساس متأثر از

کتاب مقدس. یکلیا نثری روان و شیرین داشت و از آنجکه آغاز راه بود این تصور را برمی انگیزت که نویسنده قدرتی دارد و صمیمیتی. و اگر فضای این مملکت را نمی شناسد و هنوز بیوفندی نخورده است در این خاک، اثر بدمی او هر چه باشد، در این قحط داستان، چیزی خواهد بود پخته تر و نزدیک تر و قابل توجه و تعمق؛ و روشی هم که برای معرفی اثر دوم آقای مدرسی انتخاب شد الحق چنین تصویری را زنده و گرم نگه میداشت. اما آنچه بنام « شریف جان، شریف جان » در دست من است اثریست ( اگر اثر باشد ) خالی، بدون ارزش داستانی، بدون موضوع و نقشه صحیح ( فهمیم نه آشکار )، با اثری مغلوط و سست، با آدمهائی بی فایده و زیادی، با زیربنائی کاملاً غیر ایرانی و غیر محلی؛ و شاید آمریکائی ) و پراز اشتباه از هر جهت.

\*\*\*

تاریخی که ماجرای کتاب اتفاق می افتد حوالی ۱۷ دی، روز کشف حجاب و آزادی زن است، به تریب - سی سال پیش. و ماجرا در شهر کوچک یا بخش یا مملکت یا سرزمین پهناور شریفجان - با یک طبیب بیک وکیل - پیش می رود. در این شریفجان محقر، که روزی خال رخ هفت کشور بوده و شعرا بزرگ و نامدار داشته، که حاشیه ی کوبر افتاده و دوفرسخ باراه آهن سرتاسری فاصله دارد، که مردمش با الاغ رفت و آمد میکنند و پاسبانهایش دستکش سفید بدست، که وقتی شیپور خاموشی را در میدان مشقش میزند شریفجانها چراغ موشی هایشان را روشن میکنند، فرهاد اصلانی - ده دوازده ساله - تصمیم میگیرد که با دوستش «سیاه» به سینما نرود!

این شریفجان آقای مدرسی واقعا جای عجیب و غریبیست و اگر بشود مشابه آنرا در ایالات متحده و در آثار نویسندگان ینگ: نیا پیدا کرد ( که نمی دانم می شود یا نه ) در کشور ما مطلقاً فرض چنین منطقه ای با چنین خصوصیات غیر ممکن است. از این گرفته که شریفجان کنار کویر افتاده و تادوردست هایش جز زمین بایر چیزی نیست و درین حال در غارهای اطرافش مرتب مردم را میکشند، تا شریفجانها که فقط یک خیابان اصلی دارد و هزاران کوچه پس کوچه و پراز دود کارخانه هاست؛ از این گرفته که شریفجان شهریست از منطقه ی بورستان و درین حال یک مملکت هست، تا شریفجانها که سر تمام چهارراه هایش پاسبانها با دست کش های سفید ایستاده اند؛ و از این گرفته که شریفجان منطقه ایست کویری و خشک، در مسیر بادهای تند کویری که همیشه میوزد، تا باقی که آقای اصلانی در همین شریفجان دارد با درخت های خرما لو، هلو، بید، کاج، انگور، نارنج و غیره ... با این همه - از آنجا که این شهر یک شهر تخیلیست مانند City های

بزرگان ادب آمریکا و لازم نیست که با آب و هوا و امکانات زمانی و مکانی و فرهنگی  
میچ نظمه‌ای از ایران منطبق باشد، می‌گذریم و به اصل قضیه می‌پردازیم.

ماجرای کتاب مربوط است به مردی بنام آقای اصلانی که از يك  
خانواده قدیمی و بدنام شریفجان است. آقای اصلانی از مردم شریفجان بدست  
نفرت دارد و شریفجان را يك دندان کرم خورده میدانند که باید کند و دورا نداشت.  
پدرش يك خائن بالنظره بوده و سابقه چندین خیانت درخشان داشته و او امی کم  
و بیش دیوانه بوده‌اند و یا هستند. خود آقای اصلانی يك ملك و قف‌خور بشما معنی  
است و زنی دارد که ظاهراً فاسد است (آقای اصلانی از همه چیز خبر دارد و  
باین موضوع بارها اقرار میکند که همه چیز در براه زنش میدانند. فرهاد، پسر  
ده ساله‌ی آقای اصلانی خود شاهد و لگردی مادرش با سرهنگ جهانسوز بوده است.)  
و این خانم اصلانی که ابتدا ربطی به زن ایرانی (چه قدیمی و چه متجدد) ندارد،  
می‌رود پی عیاشی و خوش گذرانی و کاری هم بکار همسر ارجمندش ندارد. تلاش غیر  
منطقی و مصنوعی نویسنده برای نجات دادن خانم اصلانی از این معرکه کاملاً بی‌فایده  
است. آقای مدرسی پس از آنکه خانم اصلانی را بسادگی به خواننده معرفی میکند  
و از چند دید (و دید فرهاد که نمی‌تواند اشتباه باشد) نشان می‌دهد که زنی است  
بی‌قید، بی‌توجه به دردهای آقای اصلانی، متظاهر و فاسد، درصدد سیایدگی با  
قریب‌دادن خواننده (به اسم اینکه خانم اصلانی در مدت غیبت از خانه‌ی شهر  
مانند يك نجیبی واقعی در تهران زندگی می‌کرده) اشتباهات قبلی را جبران  
کند. لیکن از آنجا که مادر پایان کتاب خانم اصلانی را در این‌نگاه راه آهن  
شریفجان و عازم تهران می‌بینیم، همه‌ی نقشه‌هایش بر آب میشود. آقای اصلانی  
در مقابل خیانت‌های زنش دل‌درد می‌گیرد و ناله می‌کند، بخودش می‌پیچد و عرق  
می‌خورد ولی بیشتر از این کاری نمی‌کنند. گاهی علی‌الظاهر این‌قدر و آن‌قدر می‌زند  
که زنش را پیدا کند. ولی وقتی همه‌ی مردم شریفجان میدانند زن او کجاست خودش  
نمی‌داند نمی‌تواند بفهمد و مرتب غصه می‌خورد و دل‌درد می‌گیرد. این آقای اصلانی  
هم از آن مردهای ینگ دنیا نیست (با ناتوانی جسمی و جنسی و لاقیدی تادر پایان  
فیلم ایجاد هیچان کند) و هیچ ربطی به مرد ایرانی (چه مرد سی سال پیش و چه  
مرد غروب زده‌ای امروز) ندارد. در ضمن اینکه این ماجرا یعنی خیانت همسر  
آقای اصلانی ادامه دارد، سرهنگ جهانسوز که (علی‌الظاهر) یکی از عشاق  
این بانو و از صاحب منصبان شریفجان است علیه آقای اصلانی بداد گاه شکایت  
می‌کند و بفراین می‌افتد که با گرفتن جلال‌آباد (که از املاک پدری آقای  
اصلانی است و ملك وقف بوده و بعداً آقای اصلانی آنرا بلع کرده) و با آباد کردن آن  
کاری برفع مردم شریفجان انجام بدهد.

این سرهنگ جهانسوز که ظاهراً نماینده‌ی حکومت و دولت است مردیست شجاع، یک‌دنده، سرسخت و در عین حال مایل با باد کردن شریفجان! وی، پیش از آنکه بخواهد ملک جلال‌آباد را از چنگ آقای اصلانی درآورد، میل دارد خود آقای اصلانی ملکش را آباد کند و کمکی بزندگی فقیرانه‌ی شریفجانی‌ها. او میگوید: «بی‌حاصلی شریفجان از اینست که آدم‌های با نفوذ و پولدارش نمیتوانند از زمین‌های حاصلخیز آن استفاده کنند.» و جوابی که آقای اصلانی باین حرف میدهد بسیار بی‌معنی و سست و بی‌پروپایه است. میدانید که چرا شریفجان شهر بی‌حاصلی است؟ برای اینکه آدم‌هایی امورش را اداره میکنند که معلوم نیست پدر و مادرشان کیست. ص ۵۱ چه ربطی میان شناختن پدر و مادر یک آدم و آباد شدن شهری میتوان جست؟ بهر حال چون آقای اصلانی پیرمردیست فاسد و ضد مردم (و پدر سرشناس هم همینطور بوده) نباید به حرفهایش توجهی کرد. سرهنگ جهانسوز که از راه تحریک آقای اصلانی با باد کردن جلال‌آباد و حتی تهدید اوکاری از پیش نمیبردد با دگاه شکایت میکند. (روشی کاملاً منصفانه و متمدنانه!) آقای اصلانی باز هم بخاطر جلال‌آباد و اینکه میخواهند آنرا از چنگش درآورند دل‌درد می‌گیرد و بخودش می‌پیچد و عرق می‌خورد. بعد هم یک وکیل مدافع شریفجان را انتخاب میکند تا در دادگاه از او دفاع کند. دادگاهی تشکیل میشود و طرفین دعویات مدارحرفهای متشابه‌ویی ربط میزنند. مردم بفق آقای اصلانی تظاهرات میکنند و کف میزنند و دادگاه بی‌نتیجه تمام میشود (و همچنان بی‌علت و بی‌نتیجه میماند). آقای اصلانی هم بر میگردد منزل و بعد از کمی الواطی و ولگردی و جورانی که متناسب با خصوصیات او نیست دل‌درد و اوقات تلخی‌هایش تمام میشود و میزند یک گریه‌رانی کشد. بعد هم آقای اصلانی و پسرش میروند. بایستگاه راه آهن. زن آقای اصلانی آنجا منتظر است که بانفاق بروند تهران و تراکنور بیاورند و زمین‌های جلال‌آباد را آباد کنند، چاه بزنند، پادر گل فرو کنند و عمارت‌طور که نماینده‌ی دولت وقت یعنی سرهنگ جهانسوز میخواست رفتار کنند.

این قضیه‌ی گریه‌کشی در کتاب آقای مدرسی کلی تعجب‌آور و مضحک است و در حقیقت رجوعیست به حکایت قدیمی خود ما که ملائی از جائی رد میشد، سگی خودش را با او مالید. ملا از ترس اینکه مجبور شود تمام لباسهایش را بشوید و خودش را آب بکشد اصلاً به سگ نگاه نمی‌کند و میگوید: انشاء الله گریه است. در کتاب آقای مدرسی هم اگر و انما تجاوزی وجود داشته باشد (که نمیدانیم وجود دارد یا نه) از جانب سرهنگ جهانسوز است نسبت به زن آقای اصلانی. اما از آنجا که در افتادن با آقای سرهنگ مشکل است و یا اصلانی غیرت لازم را ندارد و در عین حال میخواهد بسبک نبل‌های و سترن یک نصیحت عینی و عملی تحویل بگانه

فرزندش بدهد میزند گریه رامیکشد و با کمال رشادت میگویی بک تیر روی زمین به اش زدم یک تیر هم روی هوا؛ و خطاب بفرهاد اضافه میکند: «بهرتست حالا که بچه ای ترست بریزد. وقتی که بزرگ شدی و خواستی که نفکت را آتش کنی دیگر و اعمه نداری. بعضی وقت ها لازم است که آدم تفنگش را پر کند و توی سینه ی کسی که قصد تجاوز بجان و مالش را دارد خالی کند.» نتیجه آنکه: آنکس که قصد تجاوز بجان و مال و شرف آقای اصلانی را داشته انشاء الله گریه بوده. نه جناب سرهنگ اصلانی و دیگران؛ و نیز پند قویتری که در این عمل - کشتن گریه ی بیچاره - وجود دارد ضعیف کشی است. آن را از پای در آور که میتوانی نه آنرا که باید.

این - علی الظاهر - داستان شریفجان شریفجان است و نتیجه اخلاقی آن .

\*\*\*

شر شریفجان شریفجان مصنوع ، یکنواخت و مغلوط است. در این باره باید گفت یادوری از وطن زبان مادری آقای مدرسی را از یادشان برده و یا این کتاب نیز میبایست مانند یکبا و تنهایی او وسیله ی شخص مطلبی «تصحیح» میشد - که متأسفانه نشده .

اینک یکی دو نمونه که اگر مجال سخن فراخ تر میبود بسیار فراوان تر میشد عرضه کرد .

« آقای سلامت رئیس محکمه ی بدوی را دیدند که عصرها به تنهایی در خیابان دولت قدم زد، درختهای چنار را شمرد ... »  
 « البته هنوز چند نفر از خانها نمی دانستند که بدون چادر چهار با خودشان بکنند. از این جهت دائم از این پا به آن پا شدند. گاه گاه کلاه هایشان را باد دست لمس کردند و اطمینان پیدا کردند ... »  
 تشبیهات و توصیفات بدون علت و اغلب زشت در سراسر کتاب بسیار فراوان است، ولی چه حاصل از این همه تشبیه و استعاره و توصیف که حتی ذره ای به نزدیکتر شدن خواننده و نویسنده بهم مدد نمی کند.

\*\*\*

آدم های کتاب شریفجان شریفجان اغلب زیادی هستند. براحتی می توانند وجود نداشته باشد. میشود آنها را گرفت و دور انداخت؛ بدون آنکه به این ماجرا صدمه ای بخورد.

در کتاب، بچه ای وجود دارد که بیشتر وقایع از دید او است. فرهاد، این بچه ی ده دوازده ساله که پسر آقای اصلانی است و شاید «آدم اول» داستان، وجودش در موضوع کلی (اگر موضوعی وجود داشته باشد) همانقدر غیر لازم است که وجود

من و شما. ابتدا بکار گرفته نمیشود. حوادثی که اتفاق می افتد بیرون از او و بی تأثیر در آنهاست. هیچ نقطه‌ی داستان به او مربوط نمیشود مگر همان حکایت گر به کشی. این فرهاد فقط حرفهای گنده میزند، فکرهای بزرگ میکند، احساسات غیر منطقی بروز میدهد و جمله بافی‌های روشنفکرانه میکند. کلماتی که بکار میبرد، توصیفی که از طبیعت و اشخاص و اشیاء میکند خاص یک آدم تحصیل کرده و کاملاً فهیم است. آدمی که فقط فارسی را خوب نمیداند.

بعد از فرهاد، بچه‌ای بنام «سیاه» در کتاب وجود دارد. این سیاه که کپیه‌ی بچه‌های سیاه و ولگرد ایالات متحده است و در عین حال یکی از آدمهای کوچک و کاملاً لازم قصه‌های فالکنتر و کالدول، در شریفجان شریفجان بهیچ درد نمی‌خورد. وجودش در بافت ماجرا کمترین دخالتی ندارد. بعد از اینها، آدمهای زیاد دیگری وجود دارند که به دقت توصیف میشوند اما به هیچ درد نمی‌خورند و بهیچ کار ماجرا کار ندارند. و سرانجام - در مورد آقای اسلانی و سرهنگ جهانسوز و خان اسلانی، باید بگویم اگر موضوع داستان درست بود و اصلاً موضوعی وجود داشت، وجود این سه نفر هم کاملاً لازم بود؛ اما خود موضوع که لازمه‌ی حیات یک داستان است در کتاب شریفجان شریفجان منتفی است.

سرهنگ جهانسوز ادعا میکند که جلال آباد بی مصرف افتاده و باید آباد شود. باید آنرا از آقای اسلانی گرفت و ازش به نفع مردم استفاده کرد. خاک جلال آباد خاک پر قوت و خوبی است. خود آقای اسلانی هم باور دارد که باید زمین‌های جلال آباد را کشت کرد (و علی‌الظاهر میر و د تهران که تراکتور بیاورد و زمین‌ها را شخم بزند). ماجرای کتاب هم همانطور که قبلاً گفتم بر سر همین جلال آباد است که باشد کشت شود. اما - درست در همین مورد ما می‌بینیم که: «فرهاد بر گشت و نگاهی به شریفجان انداخت که گندم‌های تازه‌ی جلال آباد جلوش پرده‌ی حصیری گرفته بودند؛ و دیشارهایی که در زمین‌های جلال آباد کشیده شده بود رشته‌هایی بود که قلب او را به شهر پیوند می‌زده؛ اینهم جلال آباد بایر، جلال آبادی که می‌بایست زراعت شود، جلال آبادی که بر هوت بودش ماجرا را بوجود آورده است!

\*\*\*

در مجموع، شریفجان شریفجان، کتابیست تأسف‌انگیز. تأسف‌انگیز از چند جهت. از جهت آقای مدرسی که داستانی را از روی اجبار و بدون علاقه ساخته‌اند و تحویل داده‌اند تا خودشان را خلاص کنند؛ از جهت خواننده که چنان دست‌خالی از سفر این کتاب باز می‌گردد که گوئی اصلاً کتابی نخوانده است؛ از جهت ادیبان امروز این ملک و فقر و دست‌نگی‌اش؛ از جهت ناشناس ماندن فضای ایران برای آنکه دست‌بقل می‌برد تا درباره‌ی این مملکت چیزی بنویسد و از جهت این انتظار، این انتظار چند ساله‌ی باطل ...